

پسرك دوزانو در برابر پير مرد نشسته بود و او را در ميان كوه كتاب‌هايش مي‌ديد:
اي پير، اي پدر، بگو حقيقت چيست؟

پير مرد از ميان كتاب‌هايش گفت: پاسخ هميشه فرق مي‌كند.

پسرك گفت: من كودكي كم دانشم چيزي در خور فهم من بگو.

چشمان پير مرد برقي زد: شايد تو پاسخي آسان مي‌خواهي. پاسخي كه زحمت گشتن و يافتن را از گردنت بردارد. من چنين پاسخي ندارم. چنين پاسخي، هرچه باشد، دروغ خواهد بود. آنگاه تاملی کرد و گفت: حقيقت، كمال است. تو اين را مي‌فهمي؟

پسرك عاجزانه سر تكان داد: نه. نه. روشن‌تر بگو. نمي‌شود روشن‌تر گفت؟

صدای پير مرد از ميان كوه كتاب‌هايش برخاست: چه پاسخ روشني بدهم در باره‌ي چيزي كه خودش روشن نيست؟ حقيقت شكل ندارد، در كلمه نمي‌گنجد، به عبارت در نمي‌آيد. آنرا بايد حس كرد، بايد جست، و چون يافتی، می‌بینی که از قالب گریزان است.

پير مرد، به پنجره نگاه كرد. از پشت پنجره، ابرهاي سفيد در آسمان مي‌رفتند. نگاه پير مرد ثابت بود، لب‌هاي او به حرکت در آمد: كتاب مي‌نويسد حقيقت اينجا و آنجا نيست. به زمان و مكان بسته نيست. حقيقت بر فراز همه‌ي اين‌هاست. كتاب مي‌نويسد جزيي از حقيقت در همه‌چيز هست. پس با هرچه روبرو شوي، مي‌تواني از آن حقيقتي دريابي.

پسرك با شوق گفت: راستي اين طور است؟

پير مرد به او رو كرد و گفت: پاسخ، هميشه فرق مي‌كند. به ياد داشته باش كه مي‌توان حقيقت را روي زمين ديد. حقيقت، بين ماست. حقيقت، انسان است. حقيقت من و تويم پسر جان، من و تويم. چيزي بيرون از بشر وجود ندارد. حقيقت، فهم درست دنياي واقعي است. حقيقت، همان چيزهايست كه بين همه‌ي مردم جريان دارد.

پسرك با حيرت گفت: راستي؟

پير مرد گفت: حقيقت، هر لحظه شكلي دارد. هم يكي‌ست و هم بسيار. حقيقت چون ساقه‌ي ني‌بي‌ست كه کنار كلبه‌ي من سبز شده. آري، گفتم ني. مي‌توان آن را چون قلابي در دست ماهي گيران ديد. مي‌توان آن را چون حصيري در زير پاي مردی يسافت، می‌توان آن را در سقف كلبه‌ي پيرزني مشاهده كرد. دام و حصير و سقف. اين‌ها صورت‌هاي گوناگون يك حقيقت است،



که همان نی باشد. تو می‌پرسی کدام؟ پاسخ به‌دست زمان است. پاسخ هر لحظه را در خود آن لحظه باید یافت. می‌فهمی؟ پسرک گفت: من برای فهمیدن بسیار کوچکم. بسیار نادانم. پیر مرد در برابر او سه چیز گذاشت، قلمی، و نیزه‌یی و نی‌یی:

– وقتی هست برای نوشتن،

وقتی برای جنگیدن، و وقتی برای نغمه‌سردادن.

آری، زمانی باید نوشت. زمانی باید جنگید،

و زمانی باید به‌صدای خود گوش داد.

پاسخ، همیشه فرق می‌کند.

پسرک گفت:

ای پیر، ای پدر، آیا تو بیش از همه می‌دانی؟

پیر گفت:

– افسوس، نه، جای دیگر کسی هست که می‌داند

با نوشتن چگونه می‌توان جنگید،

و در جنگ چگونه می‌توان آواز خواند،

و با آواز چه چیزها می‌توان نوشت.

او از من بسیار داناتر است.

پسرک گفت:

او را چگونه بشناسم؟

– او راه می‌رود، و من نشسته‌ام. او یک

جای نمی‌ماند. او همیشه با تو فاصله‌ی کمی دارد.

– من او را خواهم یافت؟

– این با خود تست، اگر شتاب‌کنی بله، ولی تا

وقتی نشسته‌یی، او هر لحظه بیشتر از تو دور می‌شود.

وقتی پسرک بیرون آمد قبل از همه نیزار را دید. در نیزار باد می پیچید، و میان نی‌ها آهنگ مبهمی جریان داشت. پسرک، سرخوش بود. به چند پرنده‌یی که از آسمان می گذشتند چشم - دوخت و بعد به دوردست‌ها نظر کرد. دشت، روشن بود و غباری آرام از زمین برمی خاست. در فاصله‌یی نزدیک، تپه‌یی تیره رنگ بود، و پشت آن یکی دیگر. بعدی کمرنگ‌تر بود و گرداگرد، هرچه چشم کار می کرد طرح خاکستری کوه‌های بنفش.

پسرک این همه وسعت را دید، تشویشی در دل داشت. ولی آفتاب در وسط آسمان بود و او آرام آرام سرازیر شد. هر چند قدم یک بار جلوی سرعت خود را می گرفت و فاصله‌ی تا پایین را با نگاهی تند می سنجید. اما کم کم روح سرازیری او را کشید، تند و تندتر دوید، و کمی بعد دیگر اصلاً او نبود که می دوید، خاکریز زیر پایش شوره می کرد و او را با خود می برد. نسیم به صورت پسرک می خورد، و او بادلهره می خندید، او سرخوش از این لذت بود که سنگریزه‌ها جلوتر از او می دونند، و باد و نسیم و خاک او را با خود می برد، تاجایی که ناگهان ایستاد. به نظرش رسید که روی تپه‌ی نزدیک، کسی را دیده است، مردی را که بیشتر از همه می داند. ولی اکنون هرچه نظر می کرد او را نمی دید. به آبادی خودشان نظر انداخت کلبه‌ها واضح تر شده بود، و رفت آمد نقطه‌های کوچک دیده می شد. پسرک داد زد. هوی-هوی. ولی از کلبه‌ی خودش جوابی نرسید. پسرک رو به تپه‌ی نزدیک کرد و داد زد: هوی-هوی. ولی از تپه‌ی نزدیک جوابی نرسید. پس او اشتباه کرده بود. بله، شاید، شاید اصلاً چیزی نبود: به هر حال او باید به خانه برمی گشت. و برگشت، ولی هنوز چند قدمی ندویده، بار دیگر حس کرد که بر تپه‌ی نزدیک کسی را دیده است. برگشت و دید که از روی تپه‌ی نزدیک باد ملایمی خاک را به هوا می برد. بی شک او مردی را دیده بود که می رفت و چوب به دست داشت. ولی حالا کجاست؟ شاید در غبار گم شده، شاید به پشت تپه پیچیده. شاید او همان باشد که بیش از همه می داند. تا آنجا راهی نبود. هر که بود نباید زیاد دور شده باشد.

پسرک اندیشید: «من با او فاصله‌ی کمی دارم» و راه افتاد.

خروش رودخانه که از سنگ به سنگ می گذشت، زیر آفتاب، امید خوبی بود. پسرک صورتش را در رودخانه شست. نسیمی آرام نفسش را تازه کرد. ردپایی بود؟ او هنوز به دنبال رد پا می گشت. حالا سه روز بود که پسران پسران در راه بود. کسی نشانی نداشت. دنیا، بزرگ بود. دنیا خاموش و بی جواب ایستاده بود. پسرک سنگ به سنگ از رودخانه گذشت. ایستادن بی فایده بود. ایستادن بی فایده بود.

آبادی های کوچک و نزدیک که او در آنها سراغ مرد دانا را می گرفت، دوست بودند، شبها هر طور بود جای امنی می یافت، و روزها به راه می افتاد. برای او لقمه یی و سقفی کافی بود. از این گذشته او کار بلد بود. از چند سالگی کنار دست پدر بود و هنوز هم وقت درو به صحرا می رفت. تعطیلهای بیشتر سراغ او را در گندمزار می گرفتند. او می دانست چطور با نوک بیل زمین را آماده کند، و می دانست چطور در خانه ی آماده ی زمین بذر بپاشد. و حالا که از جاده ی میان گندمزار همسایه می گذشت پسرهای دیگری را می دید که تلخه درو می کردند. او داد زد: «آیا شما مرد دانا را ندیده اید؟ او باید از این طرف گذشته باشد.» آنها گفتند: «ساعتی است که از این جا کسی نگذشته است، و پیش از این فقط مردی بود که می رفت و عشا می زد.»

پسرک اندیشید «من با او فاصله ی کمی دارم» و به راهش ادامه داد.



کنار هشت راهی که به آسیا می رسید، آسیابان به او جواب داد: من کسی را ندیدم پسر جان.
من فقط مشتریانم را می بینم. آیا او مشتری من است؟
پسرک سر تکان داد: نمی دانم.

آسیابان خندید: تو اصلا عقب کمی می گردی، خودت می دانی؟ تو هیچ نشانه‌ی نداری.
او پیر است یا جوان؟ کاسب است یا روی زمین کار می کند؟ بگو، من همه‌ی آنهایی را که اینجا
می آیند خوب می شناسم. آنها کیسه‌های گندم می آورند و کیسه‌های آرد می برند. صبر آنها کم
است، پولشان کم است و راهشان دراز. من همیشه آنها را خسته دیده‌ام. توقف در این جا جمعشان
می کند. در سایه‌ی دیوار می نشینند و از روزگار می گویند. غروب، هر کس از راهی می رود.
از این هشت راهی که آسیای مرا به آبادی‌ها وصل کرده است. حالا بگو ببینم، او از کدام راه
رفته است؟

دیگر زمانی بود که پسرک از خانه خبر نداشت. بی شک معلم هنوز از همه جا سخن
می گفت و آبادی زیر آفتاب بود. بی شک بچه‌ها، اگر همبازی کم می آوردند، یادی از او می کردند.
کسی از مادر او پرسید «چند وقت است رفته؟» و مادر جوابی نداشت. پدر گفت «پسر من
هر جا که هست برمی گردد، او نمی تواند بی ما زندگی کند».
همبازیها گفتند: چرا عقبش نمی گردی؟

پدر گفت: کجا بروم، اگر منم بروم کسی به زمین می رسد؟
معلم به پدر دلداری داد: نه، ناراحت نباشید. او شاگرد بدی نبود. البته، شاید من علت رفتنش را
هیچ وقت نفهمم. ولی او هر جا که باشد می تواند چیزی بیاموزد. این را مطمئن باشید.

صدای سگ‌ها پسرک را به خود آورد. صدای چرخ چاه می آمد.
پسرک آن دور دیواری از سرو دید و حس کرد که چیزی نزدیک است. به شتاب قدم‌هایش افزود،
و هنوز زیاد ندویده بود که خود را کنار آبادی تازه‌ی یافت. عصر بود، و از پشت دیوار
دراز سرو صداهای درهمی می آمد. پسرک از دیوار بالا رفت و فریاد کرد: آیا شما مرد دانارا
ندیده‌اید؟

صدای او را کسی نشنید. آن پایین همه درهم می‌لولیدند و باخشم می‌غریدند. تقریباً همه‌شان چوب‌های بلند داشتند، بعضی بیش از یک چوب، بعضی قلوه سنگ‌هایی را در مشت پنهان کرده بودند، و یکی دونفر کمر بند کشیده بودند. خشم نامعلوم آنها چنان قوی بود که پسرک به وحشت افتاد، و در همین موقع ناگهان فریاد بلندی او را به دیگران نشان داد: «یکی آن بالاست». هیاهو آرام فرونشست، و همه با کنجکاو و نفرت به او نگریستند. پسرک خواست از دیوار پایین بپرد و بگریزد، ولی به جای آن داد زد: «من تازه واردم». صدای لرزان او چند تن را به خنده انداخت، ولی پسری که چهارشانه بود آنها را ساکت کرد: «گفتی تازه وارد؟» درست است، من او را پیش از این ندیده‌ام. پس تو تازه واردی. خب، خوش آمدی. مراقب صدای منی کن، ما قرار است با بچه‌های محله‌ی پایین دعوا کنیم. باید توی راه باشند، از آن بالا نمی‌بینی؟

پسرک از آن بالا نگاه کرد: آن طرف گردو خاک بلند شده بود و سرو صدا می‌آمد. قرقی گفت: خودشان هستند. بیا به کمک ما، به تو چوب می‌دهیم. اما به چوب بس نکن، مشت و لگد را هم به کار بینداز.

— من اهل دعوا نیستم.

قرقی یک دسته از موهایش را بالا انداخت: دعوا گاهی لازم است. مخصوصاً الان. ما باید چشم‌زهری ازشان بگیریم که یادشان نرود. اگر این کار را نکنیم دیگر کسی روی ما حساب نمی‌کند. بیا، چوب را بگیر، پیر پایین.

— همین جا خوبست.

— می‌ترسی؟

پسرک به عجله پایین پرید: نه چرا بترسم؟ بعد آرام گفت: ولی هیچ وقت اهل این جور کارها نبوده‌ام.

قرقی خندید: خب، پس کنار ما باش و داوری کن.

پسرک گفت: داوری این کار را نتیجه‌اش می‌کند. من می‌مانم و تماشا می‌کنم.

هنوز حرف روی هوا مانده بود که بچه‌های محله‌ی پایین با چوب و چماق و کلوخ، نعره — کشان رسیدند. گردوغبار برخاست، هنوز چشم به هم نزده، دودسته باخشم و فریاد به جان هم